

فصل سوم

نئون نوار^۱

مانند ارواحی که از دنیای آندرورلد^۲ بیرون می‌آیند، به همراه ازدحام شدید جمعیت پایان ناپذیر و گفتگوکنان که حرکتی موج‌دار و دوطرفه داشتند، از زیرزمین خارج شدیم. قطار گویی که از ترک کردن ما خوشحال باشد، زودتر حرکت کرد. پلکان‌های برقی با حرکتی کند، پر از مسافری و افراد شاکی بودند، همه‌شان دقت می‌کردند به دیگری نگاه نکنند. کسی نمی‌خواست تا وقتی به بیرینگ^۳ می‌رسد توجهی را جلب کند. تعداد کمی ارواح با چشمانی بی‌روح که آشکارا شبیه شکارچیان درنده و باز به نظر می‌رسیدند، شکار بعدی‌شان را انتخاب کردند. کسی آشکارا به من نگاه نمی‌کرد، اما جهنمی مالا مال از نظرهای اجمالی و فقط کمی پیچ‌پیچ وجود داشت. برای بازدید ساکت بسیار زیاد بود. تنها چیزی که سریع‌تر از نور حرکت می‌کند، شایعات بی‌اساس در نایت‌ساید است.

هنوز، جمعیت به همان اندازه بود که به یاد می‌آوردم. دخترها و پسرها و عده‌ای دیگر، همه به دنبال اوقات خوش بودند. تجارت مثل همیشه در سمت تاریک شهر^۴ به خیابان آمدیم، همه از ایستگاه قطار خارج شدند، می‌شد آزادی را در آن هوای خشک بوید و در درون شب بی‌پایان، به دنبال تباهی و رهایی‌شان پراکنده شد. جوانا هر یک

^۱ Noir: در فرانسه به معنای سیاه

^۲ دنیای مردگان در اساطیر یونان

^۳ Bearing

^۴ Dark Side of the City

دوجین گام توقف می‌کرد؛ با چشمانی گشاد، شوک زده و میخکوب شده از تمام عجایب و غرایب دنیای جدید.

این شهر لرزان تقریباً بطور مقاومت‌ناپذیری زنده بود؛ تمام رنگ‌های هیجان‌انگیز روشن و سایه‌های سیاه کهربایی، خوش‌آمدگو و پذیرا، هراسناک و ترسناک، اغواکننده و منفور... همه در یک‌جا جمع بودند. نئون‌های روشن در همه جا چشمک می‌زدند، تیز و پر زرق و برق مانند ویتترین‌های درخشان مغازه‌ها؛ قربانیان و فریب‌خوردگان بی‌انتها و ارواح تنهانشان. نشان‌های اغواکننده بدون نگرانی در تمام انواع باشگاه‌ها، که امیدبخش لذت‌های تاریکی و شهوت‌رانی ناآشنایی بودند، رقصیدن با غریبه‌ها در اتاق‌های پر از دود، هیجانی که هیچ‌گاه تمام نمی‌شد، زندگی در شهری شلوغ بدون شکستن حصارها در مکانی... سکس لبه‌ایش را می‌لیسید و بالا و پایین می‌پرید. تاماش مانند جهنم خطرناک و دوبرابر آن بیشتر تفریح بود.

لعنتی، خوب شد که بازگشتم.

هنگامی که غرش ترافیک هرگز متوقف نشد، مردم در بالا و پایین خیابان موج می‌زدند، در همه نوع، از غیرطبیعی تا نامناسب، تاماشان به دنبال کار خود بودند. هر خودرو با سرعتی هنگفت حرکت می‌کرد، برای هیچ چیز نمی‌ایستاد، خیابان‌ها خشک، سرد و پر سر و صدا بودند، درست نقطه مقابل شهر محصور شده‌ی لندن، جایی که عموماً سرعت حمل و نقل در طول قرن‌ها تغییر نکرد. با تشکر از این ازدحام ترسناک، اصلاً مهم نیست که شما چقدر مهم باشید، هنوز میانگین ده مایل در ساعت رعایت می‌شد. اگر چه این روزها بوی گند دود مواد نفتی به جای تپاله اسب احساس می‌شود و نمی‌توانید سهواً پایتان را روی آن بگذارید.

و در میان نایت‌ساید، بسیاری از خودروهای براق و درخشان به سرعت حرکت می‌کردند، اشیاء، اشکال و حتی مفاهیمی که هرگز روشنایی روز را ندیده‌اند، باید برای جوانا جدید باشد. بعضی از آنها از منابعی قدرت می‌گرفتند که اگر شما می‌خواهید شب

بخوابید، بهتر است درباره‌اش فکر نکنید. تاکسی‌هایی که از آب مقدس حقیر شده استفاده می‌کردند، در کنار آن لیموزین‌هایی که از خون تازه استفاده می‌کردند و آمبولانس‌هایی که از درد و رنج تقطیر شده استفاده می‌کردند. در نایت‌ساید، می‌توانید هر چیزی را به سود تبدیل کنید.

مجبور شدم بازوی جوانا را بگیرم، چرا که او بی حواس به سوی لبه‌ی خیابان رفت. بلند در گوشش گفتم: «مواظب باش! بعضی از آن چیزها واقعاً ماشین نیستند، و بعضی از آنها گرس... نه هستند.»

اما او به من گوش نمی‌کرد. به آسمان نگاه می‌کرد، و صورت تغییر یافته‌اش پر از تعجب و ترس بود. لبخند زدم، و من هم به بالا نگاه کردم. سیاهی ژرف و عمیق، آسمان، برای همیشه در دوردست نزول می‌کرد، در حالی که با فروغ درخشان هزاران و هزاران ستاره می‌درخشید، بیشتر از آن چیزی که در تمام عمرتان در بالای هر شهر زمینی دیده باشید، توسط ماهی که یک دوجین برابر بزرگ‌تر از آن چیز ضعیف رنگ و رو رفته‌ای بود که جوانا عادت داشت ببیند، اشغال شده بود. هرگز مطمئن نبودم که آیا ماه واقعاً در نایت‌ساید بزرگ‌تر است، یا فقط نزدیک‌تر است. شاید روزی که مرا با پول خوبی در خدمت گرفتند، بفهمم.

به جوانا نگاه کردم، اما هنوز به طور واضحی در تلاش بود تا تعادل‌اش را بیابد، از اینرو آنجا ایستادم و به آرامی به وضعیت خودم نگاه کردم. پس از پنج سال گذشته، هنوز همه چیز همانطور که به یاد می‌آورم بود. همان مردم از جان گذشته خاموش، که در همان خیابان‌های جلا یافته از باران با عجله به سوی همان تله‌های قدیمی شیرین حرکت می‌کردند. یا شاید من بدگمان شده‌ام. عجایب و شگفتی‌هایی برای یافتن در نایت‌ساید وجود داشت، منظره‌ها و لذت‌هایی که برای مدت طولانی قابل چشیدن باشند و قلب شما را برای همیشه چنگ بزنند؛ شما باید کمی سخت‌تر به دنبال آن‌ها باشید. این همه چیز

بود. نایت‌ساید واقعاً مانند شهرهای بزرگ دیگر بود، فقط قویتر و سخت‌تر بود، مانند خیابان‌های شهر که گویی در رویا و کابوس قدم می‌گذاریم.

کیوسکی در کنار ورودی ایستگاه بود که قفسه‌هایی از تی‌شرت‌های بسته بندی شده را می‌فروخت. بعضی از افسانه‌ها را بر جلوی پیراهن‌ها از نظر گذراندم. پسرهای خوب به بهشت می‌روند، پسرهای بد به نایت‌ساید می‌روند. مادرم تالیدومین را برداشت، و تمام چیزی که من دارم این پنجه‌بکس نکبت است. و آن همیشگی مایکل جکسون برای گناهان ما مرد. غرشی به آرامی کردم. کالاهای معمول توریست‌ها. جوانا ناگهان به من نگاه کرد، دهانش به سرعت بسته شد، مثل اینکه تازه متوجه شده بود که دهانش باز شده است. گفتم: «به نایت‌ساید خوش آمدی»، لبخند می‌زد. «کسی که اینجا میاد، همه مزه‌ها رو ترک می‌کنه.»

به سستی گفتم: «شبه، چه اتفاقی برای بقیه‌ی روز افتاده؟ وقتی ما او مدیم، تازه داشت تاریک می‌شد.»

«به تو گفته بودم؛ همیشه اینجا شبه. مردم برای چیزهایی اینجا میان که نمی‌تونن هیچ‌کجای دیگه پیدا کنند و خیلی از آن چیزها فقط در تاریکی کامیاب می‌شن.»

سرش را به آرامی تکان داد. «ما دیگه توی کانزاس نیستیم، هستیم؟ فکر می‌کنم باید سعی کنم و ذهنم رو باز نگه‌دارم.»

به سنگینی گفتم: «اوه، من آن کار را نمی‌کنم، هرگز نمی‌دونی چه چیز وارد می‌شود.»

نگاه سختی به من انداخت. «هرگز نمی‌تونم حدس بزنم چه هنگام شوخی می‌کنی.»

«در نایت‌ساید، بعضی وقت‌ها خودم هم نمی‌تونم. تا حدی مانند جایگاه‌ه. زندگی، مرگ و حقیقت مفاهیم انعطاف‌پذیری در این جایگاه هستند.»

یک گروه خیابانی فریاد و سوت‌کشان به سمت ما آمدند، مردم سر راهشان را کنار می‌زدند، و تفریح‌کنان عده‌ای از آنان را به میان جاده می‌انداختند تا در میان ماشین‌ها جاخالی بدهند، ماشین‌هایی که حتی با بوق هم خودشان را به زحمت نمی‌انداختند،

می‌گذاشتند به حال خود سرعتش کم شود. اعضای گروه خندیدند و به همدیگر با آرنج ضربه زدند و به سختی از بطری‌هایی که از عقب و جلو بین خود پخش می‌کردند، می‌نوشیدند. پر سر و صدا و نفرت انگیز بودند، اما از هر دقیقه آن لذت می‌بردند و تهدید خطر گیر دادن ناگهانی آنان مانند بوی بدنشان بد بود آن‌ها سیزده نفر بودند که چرم براق و زنجیرهای آویخته‌شده به آن را پوشیده بودند، با رنگ‌هایی قبیله‌ای در صورت‌هایشان. دندان‌هایشان نقاط تیزشان بود، و تسمه‌هایی با نشان شاخ‌های شیطان⁵ بر پیشانی‌شان بسته بودند. جاروجنجال کنان و متکبرانه به سمت پایین خیابان آمدند، به طور نفرت‌انگیزی به هر کس که به اندازه کافی سریع از راهشان کنار نمی‌رفت ناسزا می‌دادند و مشتاقانه به اطراف نگاه می‌کردند تا آشفتگی‌ای ببینند و خود را داخل کنند. چه بهتر اگر جایی پیدا می‌کردند که کسی صدمه دیده باشد.

و نگاه یکی از آنها به جوانا افتاد، سریع فهمید که او تازه وارد است. هدفی سریع، پول راحت و بعلاوه، یک زن. به برادرانش اشاره کرد، و آنها جلو آمدند، با یک هدف. قدمی به جلو گذاشتم، از سایه‌ها خارج شدم، و خودم را بین آن‌ها و جوانا قرار دادم. گروه ناگهان به توفقی ناگهانی رسید و می‌توانستم نام خودم را روی لبانشان بشنوم. دستانشان به سرعت پر از چاقو شد، تیغ‌های بلندی که عبوسانه در نور نئون می‌درخشیدند. لبخندی به آن گروه زدم، بعضی از آن‌ها چرخیدند تا برگردند، اجازه دادم لبخندم بیش‌تر شود، ناگهان، گروه بازگشت و دور شد. احساس رهایی بیشتری داشتم اما مطمئن نبودم که بلوفم می‌گیرد یا خیر.

جوانا که صدایش کاملاً پیوسته بود، گفت: «ازت ممنونم، یه لحظه مضطرب شدم،

اونا کی بودند؟»

«دیمون‌ها.»

⁵ Devil's Horn

⁶ Demon: شیطان، دیو و اهریمن

«این اسم گروهشونه؟»

«نه، آنها دیمون هستند، با گروه خیابانی بودن تفریح می‌کنن. شاید روزی آزاد بشن.

همه جورش رو اینجا داریم.»

در مورد گفته‌ام فکر کرد. «از تو می‌هراسیدند.»

«بله.»

«چه چیز تو رو اینجا خاص کرده؟»

مجبور شدم لبخندی بزدم. «لعنت به من اگر بدونم. بذار فقط بگیم که من چیزی مثل

شهرت رو در نایت‌ساید دارم. یا حداقل، اینطور عادت کردم. جالبه در بعضی جاهایی که

باید بریم و سر بزیم بینم هنوز چقدر اسمم اینجا می‌ارزه.»

جوانا به اطرافش نگاه کرد. «نباید به پلیس یا چیز دیگه‌ای خبر می‌دادیم؟ اون...

دیمون‌ها ممکنه به کس دیگه‌ای حمله کنند.»

«پلیسی در نایت‌ساید فعالیت نمی‌کنه،» با متانت توضیح دادم: «قانون زیادی هم

نیست. هر چیزی اینجا اتفاق می‌افته؛ بخشی از جذابیت اینجاست. اینجا... اولیای امور

وجود داره. آنهایی که قدرت دارند تا متجاوزین جدی قانون رو تنبیه کنن. دعا می‌کنم که

ما گیر آنها نیفتیم.»

جوانا نفس عمیقی به درون کشید و اجازه داد تا به آرامی خارج شود. «بسیار خوب،

این رو فهمیدم. اینجا اومدم تا دخترم رو پیدا کنم، و من می‌توانم با هر چیزی که بهم

کمک کنه اون رو از اینجا خارج کنم؛ رو به رو بشم. گفتم موهبتی داری که مردم رو پیدا

کنی. نشونم بده.»

«به این سادگی‌ها نیست.»

«چرا باید همچین حرفی رو بزنی؟»

نگاه خیره‌ی متهم‌کننده‌اش را دیدم، با دقتی بیش از حالت معمول جمله‌هایم را

انتخاب کردم. «موهبت دارم. اون رو جادو، یه چیز خاص، یا هر چیزی که از ذهنت عبور

می‌کنه و راحت‌تره بنام. من می‌تونم از آن موهبت برای جستجوی افراد یا اشیا استفاده کنم، چیزهایی که از دید عادی و رویه‌های تحقیقی عادی پنهان هستند. فقط اینجا در نایت‌ساید کار می‌کنم، جایی که قوانین حقیقی به آن سختی و کاملی که به نظر می‌رسه نیستند. اما من باید دقت کنم چطور و کجا و کی ازش استفاده می‌کنم. دشمن‌هایی اینجا دارم. آدم‌های بد. استفاده از موهبتم مانند روشن کردن نوری درخشان در مکانی تاریکه. جلب توجه می‌کنه. دشمنان من می‌توانند نور رو دنبال کنند تا من رو پیدا کنند. و من رو بکشن.»

جوانا گفت: «این دشمنان کجان؟» و برای اولین بار چیزی مانند نگرانی در چشمان آبی روشنش دیده می‌شد. «چرا انقدر مشتاق کشتن تو هستی؟ تو چکار کردی؟ و چرا مردی که می‌تواند دیمون‌ها رو بترسونه از این مردم هراس زیادی داره؟»

«اونا زیادن و من یه نفرم. از وقتی که می‌تونم به یاد بیارم آنها دنبال من هستند. وقتی که بچه بودم شروع شد. یک بار تمام محل ما رو سوزاندند تا به من برسن. در طول سالها افراد زیادی که با من نزدیکی داشتند، به کام مرگ فرستادند. جای تعجیبی نیست که هیچ دوستی ندارم. هیچ وقت اون بیرون نیستند... بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم از من می‌ترسند. از این رو، هیچ وقت نتوانستم بفهمم آنها کی هستند، یا چرا به این بدی مرده‌ی من رو می‌خواهند. من در دنیای خاکی امن بودم. آنها نمی‌توانستند من را آنجا ردگیری کنند. اما اینجا همانطور که قلمرو من هست، قلمرو آنها نیز هست. من فقط این مورد رو قبول کردم چون به نظر می‌رسید که کار سر راستی باشه. با کمی شانس، ما می‌توانیم دختر تو رو ردگیری کنیم، شما دوتا رو دل به دل بذاریم و گورمون رو از اینجا گم کنیم. بدون اینکه کسی متوجه بشه من انجام. حالا خاموش شو و بذار تمرکز کنم. هر چه کمتر این موضوع رو ادامه بدم، بهتره.»

تمرکز کردم، به اعماق وجودی خودم می‌رسیدم، و موهبت من مانند گلی باز شد، جوانه می‌زد تا ذهنم را پر کند، سپس به سوی شب رها می‌شد. چشم سوم من کاملاً باز

شد، چشم شخصی‌ام و ناگهان... می‌توانستم ببینم؛ جایی که او بود، درست پشت سرم؛ تصویر کتی برت در شب می‌درخشید و محو می‌شد. روحی که او ترک کرده بود، زمانی که آنجا بود را مهر زده بود؛ مانند روح نیمه‌شفافی بود که با مدادشمعی سایه زده باشند. افراد پیاده به اطراف می‌رفتند بدون اینکه به او توجه کنند، بر تصویرش تمرکز کردم، گذشته را به یاد آوردم، به دقت به کتی که دوباره از درون ایستگاه زیرزمینی بیرون آمد و به اطرافش نگاه کرد، به دنیای جدیدی که یافته بود خیره تماشای می‌کرد، نگاهی انداختم. لباس تشکیلات مسیحیان دور انداخته شده‌ای بر تن کرده بود، اما خوشحال و به اندازه کافی سالم به نظر می‌رسید. ناگهان کتی به اطراف نگاه کرد، مثل اینکه کسی نامش را صدا زده باشد. سپس لبخندی زد، لبخندی عریض و شادمان که حالت چهره‌اش را تغییر داد. به نظر تابناک، خوشحال و طوری که انگار مرحمی مطلوب و کهنه را یافته‌باشد می‌رسید. به سمت پایین خیابان شروع به حرکت کرد، با عجله به سمت... چیزی حرکت می‌کرد. چیزی که نمی‌توانست ببیند یا حس کند، اما او را با اراده به سمت خود می‌کشاند، هدفی بی‌رحمانه، مانند حشره‌ای که در مشعل آهنگری غرق می‌شود.

تصویر را از ابتدا بازبینی کردم، به تماشای دوباره‌ی شب‌هایی از گذشته که از ورودی ایستگاه به هم تنه می‌زدند و خارج می‌شدند، مشغول شدم. اثر کتی هنوز برای بیش از چند هفته واضح و خراب نشده بود. آثاری که از تصویر می‌گرفتم مرا آشفته کرد. برخلاف بیشتر فرارها، کتی به نایت‌ساید نیامده بود تا از چیزی پنهان شود، یا درد و رنج قدیم را فراموش کند. او اینجا با یک هدف آمده بود، بدنبال چیز یا شخص خاصی می‌گشت. چیزی یا شخصی اینجا او را فرامی‌خواند. اخم کردم و خطوط ذهنی‌ام را کمی بیشتر باز کردم، اما قلب هیچ موجود غیر معمولی در هوای شب نمی‌تپید. هیچ کرنایی به قدر کافی قوی نبود تا مردم را از مرگ امن خود به دنیای مردگان فرا خواند.

مگر اینکه فراخواننده در برابر من محافظت می‌شد. فکری نگران کننده به شمار می‌آمد، چرا که چیز زیادی نبود تا از من پنهان شود. ذهنم را روی آن متمرکز کردم. من جان تیلر هستم، لعنت به آن. من چیزها را پیدا می‌کنم. خواه مایل به پیدا شدن باشند یا نه. مگر اینکه... با یکی از قدرت‌های کبیر در افتاده بودم. خودم را تحریک کردم و تمام راه‌های ذهنم را باز کردم. دنیای پنهان در اطراف من ناگهان به تمرکز در آمد. مسیرهای قدیمی قدرت همدیگر را قطع می‌کردند، بی توجه به دنیای مادی همدیگر را می‌بریدند، آنقدر درخشان می‌سوختند که مجبور بودم جای دیگری را نگاه کنم. اشباح مهر خورده و فریادکشان، به سوی گام‌های بی پایانشان بارها و بارها حرکت می‌کردند، مانند حشره‌های گرفتار شده در کهربا در محدوده‌ی زمانی گیر افتاده بودند. غول‌های سبک و غیرواقعی خرامان و به آهستگی، بدون اینکه نگران فانی‌های کوچکی باشند که زیرشان هستند در میان شهر راه می‌رفتند. پریان و موجودات گذرا و قوم ترسناکی که به دنبال کار خود گشت می‌زدند، و هیچ کدام آنها به آن زیادی به من نگاه نمی‌کردند. و هنوز هیچ ردی هیچ کجا از آنچه که بتوان آن را مربوط به کتی برت دانست، وجود نداشت.

ذهنم را دوباره بستم، لایه به لایه و با دقت، سپرهایم را بنا می‌کردم. از هنگامی که شانسی داشتم تا در نگاه‌های موهبت خودم که تمام هشدارها را در موردش فراموش کرده بودم بدرخشم، مدت‌ها می‌گذشت. برای این زمان، باید مانند خورشید درخشیده باشم. وقت آن بود که این نمایش را به خیابان بکشانیم. به جونا رسیدم و محکم دستش را گرفتم، ذهنش را به خودم ارتباط دادم و هنگامی که خیابان را از چشم شخصی من می‌دید نفس نفس می‌زد. تصویر نیمه‌شفاف کتی را می‌دید و به او اعلام خطر می‌کرد، به جلو حرکت کرد. ناگهان دستش را رها کردم و همه چیز را بستم، لبه‌های ذهنم را بطور کامل بستم، بنابراین بارقه‌ی نوری نبود تا به خودم خیانت کند. جونا با عصبانیت به سمت من برگشت.

«چی شد؟ کجا رفت؟ من دیدمش!»

با دقت گفتم: «تو تصویری از گذشته رو دیدی. یک رد پا که در زمان گذاشته شده بود. کتی حداقل دو هفته‌است که این‌جاست، بیشتر از آن زمان کافی که به مشکل جدی بر بخوره، اما حداقل می‌دونیم که اون اومده اینجا، و دو هفته‌ی گذشته زنده و خوب بوده. به صورتش نگاه کردی؟ به دلیلی اینجا اومده. به جایی خاص می‌رفت.»

چهره جوانا همان پوشش خشک همیشگی را به خود گرفت، مثل اینکه از اینکه احساسات واقعی او را دیدم، شرم‌منده شده. وقتی صحبت کرد، صدایش کاملاً آرام بود. «خاص. این خوبه یا بده؟»

با صداقت گفتم: «بستگی داره. اینجا نایت‌ساید. الان می‌تونه همه جا باشه. ممکنه دوست‌ها، محافظت، روشن فکری یا نفرین بدست آورده باشه. همه‌شان ارزان و خوشگل هستند. فکر می‌کنم... در این یک مورد نیاز به کمک دارم. چطوره که قدیمی‌ترین بار نایت‌کلاب^۷ بنا شده در دنیا رو ببینیم؟»

لب‌های قرمز تیره‌اش جمع شد، می‌توانست نشانی از لبخند باشد. «به نظرم خوبه. می‌تونستم از نوشیدنی خشک استفاده کنم... جهنم، می‌تونستم چندین نوشیدنی خشک و یه آدرنالین روش استفاده کنم. اسم این مکان چیه؟»
پوزخندی زد. «استرنجفلوز^۸»

7 - Nightclub

8 - به معنای اشخاص غریب. م.